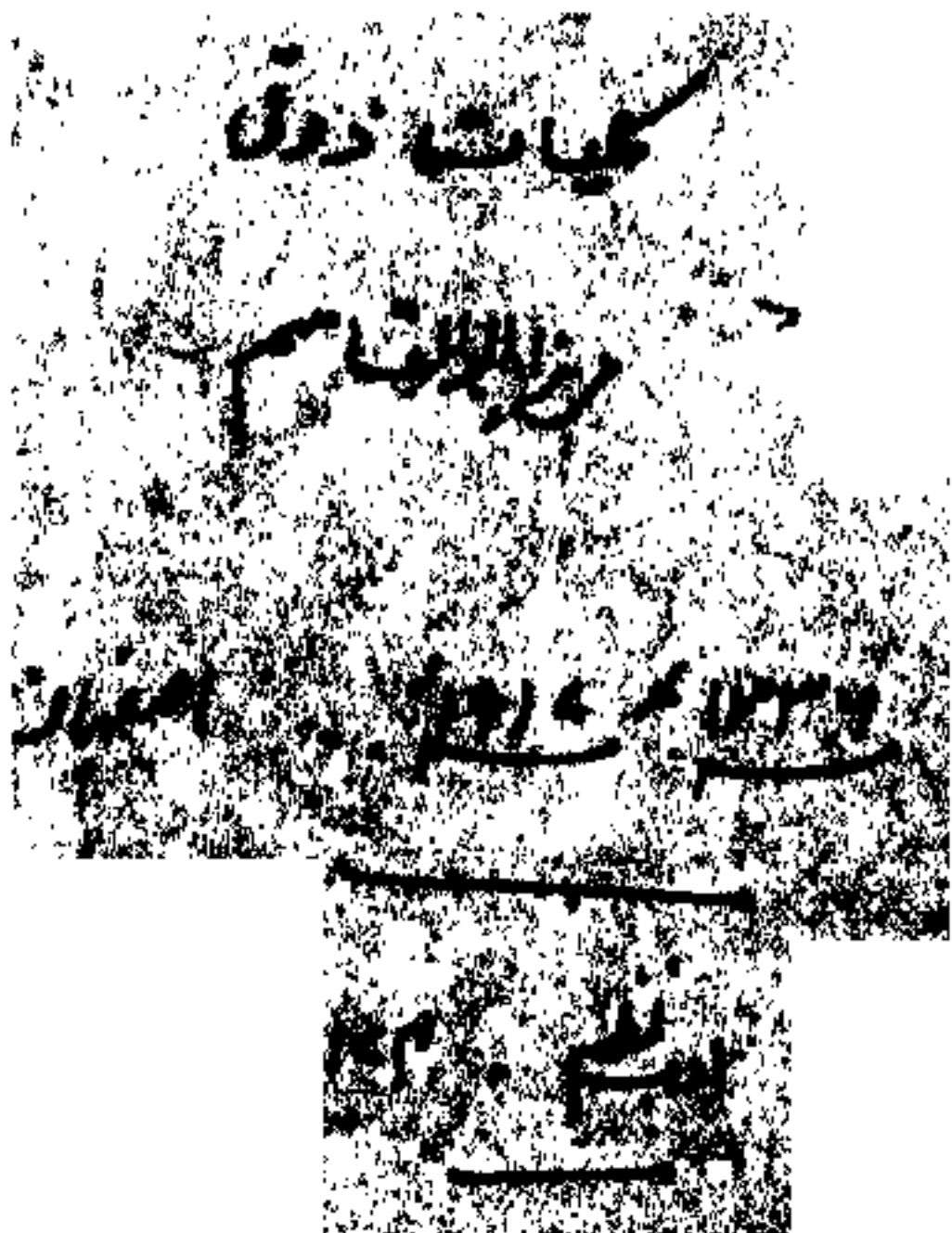


2/190



که در مقام انکلال برآمد و تمسک شد بدشاهی از اشعار  
شعر مثل آنکه جناب سبط ابشر در شریعت مصطفوی مجتهد  
مستقل و معقول مالک است شریعت پیشرو طریق حکمت عرفان  
صدر علم و عمل آخوند ملا صدرا نورانی مصلح و شاهباز  
در ارج ملکوت عالم علوم بانی مخزن کنوز حقیقت و طریقت و  
مروج شریعت (آخوند ملا حسن فیض) عطر الله مرقد و دیگر  
تألف عقلیات و نقلیات موقن ایتقان علم الیقین و مؤلف  
علم حکمت و شریعت و نیز اسرار اخبار معصومین باوی  
المضلیین (حاجی ملا باوی) سبزواری طاب ثراه و  
پنجین مجتهدین و دیگر از علمای اولین و آخرین و مخصوصاً وقت  
نوشتن محتاجین در زندگان و مغربین بجز دواسی  
وادوی حیرت و کسر کردانی بذیل آن عصمت و طهارت  
مراثی را بنظم منظم نموده اظهار دانشایماندیش محترم  
کاشانی و دیگران از شش ساری بیخ و بیخ بنا بر اهل ذما  
صیر فقیرالی الله العشی میرزا محمد کاظم مستخلص (مکین) غفر  
بارک و تعالی عن ذنوبه مدتها و سالهای عماد است در فون  
منظومات و مراثی عسر بر اضراف نموده از باب آنکه چه نیست  
سک آبا سماء و قطره را با باران و چه در رابطه خاک را با عالم پاک  
و مؤلفات خود را چه معیار بقسطاس ایل ذوق و عرفان

توانستند انظار از تکاملات خود در بازار حور و عین عالم  
آورد این وقت که سالک هزار و سیصد و بیست و شش  
صاحب شکر بار و باو سلام بجوم آورده شمع وجود و نور  
حیات و نخل برهمنده را با مجد و برادرم را مشرب و نیک  
گردانید و هو المستی (میرزا ابوالقاسم) و اختصار (ذوقی)  
سزایند عید و منتهی در ذوق و شریب شرح حالات آن  
وضع زمان و بیخ دوران نگاشته بشود علی سبیل بیان  
و الاختصار علی صاحب العقل و الیصار

نام مامی انجناب (میرزا ابوالقاسم) اخلص بر ذوقی  
برایت سن چهار سالگی بدستان تعلیم و تعلم تشریف فرمای  
قبل زمانی بر مثال و استدان تفوق گرفته و کوی مسابقت  
از همگنان بمضار قوه ادراک و فهم بود رفته رفته در هر حق  
و بیخ با بدایح علوم گذارد و صعود نموده و بدایح علوم  
درجه کمال تجوی با ما گرفت که احدی از فضلا و ادبا در کمال  
از فضایل و فوائد انجناب ندانستند و علم خط و سیاق  
و علی در دست آفاق و در طلاق لسان و بیان  
تالی طمان و شعر و شاعری منظر ما و مستور از علی  
اعتیس بواسطه جودت و همین و ذکار و فهم ادراک  
جلا و وطن بالوفت نمود و چندی در عبات بیخ الی عبات

در سینه عرش اشتباه آمده اظهار سلام  
علیهم کسب فیوضات باطنی و معنوی نموده بعد از اجاز  
مرض شده با صفهان عودت نمود بواسطه استماع  
اینکه خطبه شیراز سابقی دارد خوش آب و هوا و مخلوق  
خوش شرب و صفا غرم آن صفحی و کثافت فرمودند  
در آن روز بوم در باغات و بیاتین آنحدود با فضلا و ادباء  
شعرا ی صنیع النطق و شیرین کلام طرح دوستی و محبت  
انداخته مجلس فضل و دانش را گسترده داد سخنوری و الهام  
دانش را از کفن غیب بفرصت بروز و ظهور آورده مورد الطاف  
و نوازش شاهزاده و الایامه حضرت مستطاب اشرف اقداس  
امجد و الا شاهزاده شعاع السلطنه حکمران فارس و مضامین  
گردیده آنچه حضرت شاهزاده شایسته تعظیم و تکریم است در  
آن فاضل بگانه بجای آورده و انتمندان فارس حسیت  
خوش بانی و طلاقت لسانی آنوحید دوران و خیر آفاق را  
مغتنم دانست علی التوالی در محفل پستود و خلعت انتخاب  
اکتساب فضایل و نوافل و قواعد شر و نظم را تحصیل نموده  
پرزمان در بقعه حافظیه افاضه علمیه شایسته العفوان و محبت  
در مقبره افصح المکیکن و برهان الواصلین و شمع پیران و حدیث  
و توحید شاه چراغ و در هر وقت شریف شیخ المیشیح وضع البیان

و علو الشان شیخ سعدی بجا هدایت نفسانی اشتغال و زهد  
 بعد از زمانی تقاضای الفت اعمی و اسطره مکاتبات و مرابطات  
 اطاعت اجابت مادر فرموده عودت با صفهان فرمود  
 و چشم خود را زیارت مادر روشن فرمود و در عمه زمان  
 بجزه و تنهایی را اختیار فرموده متحمل ریاضات فوق العاده  
 و العاده گردید در چهار سال قبل از وفات در اصفهان  
 و فاه عن محمد ثمان مجالست و مخالفت با اهل علم را دیدن خود  
 و آرداده سیخ مانی مفارقت از اهل فضل و دانش فرمود  
 و خلوص تام فوق التمام بحضرت شاه شهید و شهید اول و شکر علی  
 حضرت سید الشهدا حضرت ابی عبدالله الحسین و سایر شهدا  
 مخصوصاً بحضرت ابی الفضل و حضرت علی اکبر داشت مرانی  
 آنجناب اقوی بر اینست بر صافی بودن فطرت و زکی بودن  
 آن جناب

فی المهد نطق عن سعاده حده اثر انجابه ساطع البرهان  
 و کم تولد للانام شد و لم ادره صین اذ هر خند صند  
 و عقیده بحجت اهل البیت سلام الله علیهم مرانی آنجناب  
 رسید که و اعطی استعدایم و مذ که چند شعر از برای سیرتی  
 مجلس و عطر و در وضعه انشا فرمایند که دیگران از او حافظند  
 باشند اشعار بسیار دارد که فعلاً در دست دیگرانست آنچه

ثبت میشود قبلی از اشعار آنجا است بعضی تصاید و غزلها که  
 در معجنا بجلالتها نظام استلطذ و غیره سروده شده  
 از باب آنست در این شعر اطلع شعری میشده آنجا هم  
 بواسطه آنکه دیگران بدانند مرفوع شعری و بگری از اشعار  
 و بجز در نزد عقل و دانش آن بگردانش اسکانی ندارد والا  
 هیچ مانعی در مقام تشبیه از اعدی نبود و اگر مطایباتی در  
 مبارک باشد از باب آنکه متقدمین متأخرین از علم و شعرا  
 در دوا این خود من باب التفریح می نوشتند آنجا هم تالی  
 فرموده اند تا بیرونند تا آنکه در سال هزار و سیصد و سی و  
 شش بگری بنا خوشی استقامت خود کردید

گفت من مستقیم ایم کشد کرچه سبدا نم که هم ایم کشد  
 در یوم دوازدهم شهر محرم الحرام ۱۳۳۳ هـ طایر در جشن شایان  
 قدس طیران فرمود در تحت پولاد در مقبره آنها و اجداد خود  
 بر تخت نیستی رخت بست و از هجوم پیاپویی طلت و حلاصل  
 در برتر رحمت علی زمین غموز  
 ماده تاریخی است که در حق وفات او سروده ام و می بود

آفتاب فلک فضل و منیر      میر ابو القاسم قدسی نیا  
 ذوقی آنگو که بدش زین و نها      رحمت آل نبی و در زبان

اگر نصیحت منور دانش او	آفتاب آسا گرفت جهان
اوستادان ادب استاد	نخستینجاان سخن را برهان
در شب قتل حسین مظلوم	ارجعی گفتش حتی سبحان
چون بگوش جان این تکه شنید	باز زبان دل بسیک زبان
مرغ روحش بود جگر	کرد بر کسکه عرش مکان

گفت نمکین پی تاریخش  
ذوقی ما بجان شد پویان

6 7





کتابت شد در شهر اصفهان  
در روز پنجشنبه اول ماه رجب  
در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری  
در روز بیستم ماه رجب  
در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری

### بسم الله الرحمن الرحيم

که باز داد بجز در کار اولی در  
حیات داد و کرد ماوه قلب موتی در  
دیند زیب بر هفت روی نی در  
چا که خده یر بی است جلی در  
بزمک کک بستان بد بختی در  
نموده نسخ همه شفا می مانی در  
که طعنه است ز طفل شکوه شری در  
مگر بیاج کشادند زلف لیلی در  
بر درونق و آب ریاض عقی در  
کند نازه روان جبهه پروا عشی در  
بمدح میرا جیل داده داد معنی در

چه شکر گویم ذات ملک تعالی را  
چا که زنده کند شاخ از نسیم بهار  
رسید وقت که مشاطه کان باد صبا  
لباسین شده استش چو گل خندان  
هزار گونه خواهر ز کج خاندل  
کار خازار شک و صحف انجلیون  
چس مگر چو سپهر از ستاره زیور است  
ز یاد بید چو جشنون بخوش میسزد  
چمن لاله و گل در نسیم شکر است  
ز نغمه های روی سار و قمری در  
هزار داستانستان از زبان رسا

فخام سلطنت آنکو که پرچم علمش  
پسردانش و عقل آنکه عقل و دانش  
بزرگش باشد سبکتر از پرگاه  
عجب نباشد از حسم او اگر خواه  
عطیه ایت بودش که ملک صفای  
چه طاعتی بخت را خاص کرده ملک  
کر ز فرط کنه بود سالهای دراز  
چه دستها که بسوی خدا بر آورد  
خدا یگانا امر تو از طیرق نفاذ  
بدو دولت عدلت مورخان جهان  
چنان بنای تعندی زینج بر کندی  
حیر را بکلف پوشد آنکه تنش  
چنان ز بیم تو رفت از ضای حضرتک  
قد ز فر و حضرت جو موش کوز بچا  
نیم لطف تو در بوستان اگر بوز  
طبیعی است اگر چه ولی فرد شوید  
صیرر کلاک تو بخت بقلب مرده جیات  
مداد کلاک تو آب جیات نیست اگر  
هزار دور و کهر کوزه کوزه بخش

نکند سایه بسوزد سپهر اعلی را  
مرغینند بدین دوره عقل تقوی را  
اگر معاینه سینوز کوه رضوی را  
ز جای بر بکنند بو جیس و حرمی را  
بسالها ز خدا داشت این تبتی را  
که ساخته است در ایوانت میزوی را  
که می میدی در خواب دی سلی را  
که باز بر تو فرستاد من سلوی را  
بود شریک قضای ملک تعالی را  
و کربعدل نخواهند نام کسری را  
که کس بخواب نیند بنای عدوی را  
همی ز جامه قناعت نمود در بی را  
که نیست کوئی زنی بطبع حتی را  
اگر بشت بکسیر و عصای موسی را  
خواص نوش گذار و طبع دیلی را  
جیل سعی تو تلخی طبع کستی را  
همینقدر که مسلم بود هیولی را  
چنان بر وز دهد معجزات عیسی را  
کشانی از زر سر خامه کان فشی را

نتر که آورم از شعر انوری این است  
 بارگاه تو دایم بیک شکر زایم  
 خدا یگانا در عسر خویشتن ذوقی  
 بدان جان ای که از روی حکمت و دانش  
 ز شاعرم که کدانی بود شریعت من  
 بنگارنیم طاهره از معان بردن  
 چگونه ات شرف ترا نمایم مدح  
 زلی ز ذوق بجز آب کعبه گویت  
 پیش از ره محفل عالم کبری  
 مقام جاه آنجا که از غمیر و کبر  
 خواجه تابی همیشه برکت

که هست لایق تضمین کلام و شعری را  
 ز نامه صوت سوال و جواب بارگاه  
 بدح کسز نکشود است خلق مجری را  
 دهد مزاج غلیو اج طبع غنشی را  
 نیند نقد کم ما هوار و اجری را  
 همین شیم کافیت صدق و عوی را  
 کسی که می نهد فرق از الف بی  
 کشاده ام بی حاجات و مختل  
 بود مفتدم اولی جهان صغری  
 بر آستانش جوید مقام علوی  
 که بر کشدن خصمت ز تاب حتی

طلوعی در مقصد اهل حضرت صاحب الزمان عجل تعالی فرجه

و شید ترک چرخ سحرگاه خوشنا  
 مخمزر در فرود هشت بر سر  
 زمین پرند ساخت بر کف در کفا  
 رست گشتی بیان از خدک و  
 زمین برند در کف و زمین بکف  
 بر ریش ساخت چو از اسباب کرد

آراست تن برع وزره چون همنا  
 خنان زسیم ناب پوشید بر  
 سیم کینند آفتاب بر دوش کرد  
 بر رهنه و خود ز پولاد و آهن  
 کفنی غم رستم بل کر و بکین  
 در چاه سار چسبند کونش خوشتر

شد عله در بشکر پیران شب چنتا که  
از پیش سپهر برون تاخت خشکین  
بگرینت ندای شب از فروغ او  
خاتم گرفت از کف عفریت بچشم  
افتاد افشار سلسطان زنگین  
بنمود چهره چون نازق نو عروس حج  
بخشید نور بوزخ کبیران ز عارضا  
روشن نور کرد همه چشم روزگار  
ببری که آفتاب بر و سجده بردش  
خورشید پیش روشنی خاک در کس  
آن آفتاب چهره که خالش بعبادت  
شاهی که امام شترخ او هست ز حبا  
آن مابونی که هست غلام دگیران  
پور حسن امام ز من صاحب الزمان  
دادی دین امام حسین میر استین  
باشد خلف بیکری و خازن لقب  
هم حضرت صفات خدار است منظر  
هم بجز حکمت ازلی راست کوهرا  
شاهی که از طس برین نفاذ است امر

از جنگ یازدوخ کوزر قارنا  
چون بر بزم حله بر دوشیرا  
چونانکه از خدنگ شهاب آبرینا  
بگری پس بصریح مژد شینا  
بر تخت عاج کرده روم مینا  
افاق از شهد خود کرد روشننا  
پایند سیم بر سر کیتی ز دینا  
انسانکه خاک در که میر همینا  
چونانکه بجه پیشیت آرد برینا  
شب تاب کردی است بر بزم پرونا  
چون استر میانی بر حسد اینا  
ریحانه و صقیل لقب کینه سوسنا  
بر ویز در مداین و شیرین بارینا  
خاتم بحق ولی حسد او ند ذوالنا  
کز لطف او بیاست خدایین مفتینا  
زیرا کنوز حلم خدار است خازنا  
هم سینه اش سرای حق است مغرنا  
هم بکج دولت ابدی است معدنا  
با حکمت و قضای سلسله مفت زانا

میری که چون با مرا آبی کند خنجر  
 در بای جو دابر گرم آنکه گاه سیر  
 میر که چون سوار شود در کلاب او  
 در کعبه بسز عتوت حقین کند تمام  
 مژم که نور هر خش جلوه میکند  
 جز در کسند طاعتش امرش نباشد  
 ای ممکن الوجود که بروا جب الوجود  
 من عاجب نه کم مدیح تو یک قضا کن  
 کذات در شانی تو اطلع مکتبات  
 یک ارگنی عنایت ارم باج طبع  
 ای آنکه شد چون نام تو بر و عرش  
 هسته تا سوار وجود تو سیف  
 موسی داشت خف فرعون و طیان  
 عیسی شد ز کید یهوان با می ا  
 و اکنون کند ذول چو از چرخ چارین  
 بر این دست قتل زدی خلیل  
 با صد شفع بر دسیلمان تور اکت  
 از خا صبهان حق و ابایی اگر  
 عمرت صا جا که کند بنده دوست

فرما برش ملک بود و ابر تو سنا  
 ابر است سیاهانش هر کوی و بزنا  
 از کثرت ملک نبود جای سوزنا  
 باشد ز شمشیر ملکش با دیننا  
 ماید چو آفتاب هر سقنت روزنا  
 در شرق و غرب عالم نه مرد و زنا  
 ماعد و اجبت وجود تو ملک  
 ارمی شه شید بود ما خواهنا  
 تها نه طبع ذوقی کند است و کونا  
 کلهای یک یک یک بدست علونا  
 شد عرش حق نام شرفنا  
 شد فضهای یک و جوت بر شنا  
 دادی تو عیشش بودی ایننا  
 دادی تو اش سجات هم از کیدنا  
 هم بر تو اقتد کند آن پاک دیننا  
 افتاد چون آتش جور از فلاخنا  
 خاتم بود چون ز کفش یوریننا  
 هم با تو انقام شد ذات ذولنا  
 بر استان پاک تو فرما و شونا

اور است حاجتی ندانند علاج  
گر خوابش ز مهر بر خوشحال  
تا باد نو بهاری اطفال شامرا  
تا باد مهر کان بتن باغ پوشدا  
با داریخ عدت پری بزنگ رز

بر همت بر در تونه کراست و نه فنا  
در در انیش معتبر ز در وای بوسنا  
پوشد بهر بهار حسیر بر طونا  
در بهر خزان بزنگ زان فرا و کنا  
اخرم دل محبت چون فضل بهنا

### تغزل نوشیده

خبر از من که دگر حسنه و بطحا میرا  
گر بصحرای خضر کبزی ای باد صبا  
یافتی که لیر کوی بستم اذن جواز  
کو طال چشم ابر و بنا ای مه نو  
شده یواند عشقت زینش از سر زلف  
عاشقاقت بغفانند تنهایی و تو  
طرفه اینست که عالم همه همچون تو  
ای نه حسن که بر کامت قد و خسته  
ای شبی بر رخ کو ثرب طوبی قامت  
کرده بر طلعت زینبای تو نقاشی وجود  
ایچیز یو که بر سر نیجه تو یافته اند  
قولی آن امر قادر که اگر حسنه مکنی

انکه برد است ز دل صبر و کجیب میرا  
با د ب طوف کن آن ساحت خضر میرا  
کن سلامی ز من آن شاه بهر جایرا  
یک نظر عاشق سر گشته سود میرا  
زود تر سلسله بر پا دل شیدا میرا  
ای عجب ساخته خوشش گوشه تنها میرا  
تو مسلم شده یادیه پیا میرا  
در زمی صنیع همه جامه زینبای میرا  
طوبی امر حنت ز بالای تو رخسای میرا  
ختم زینبای تو وینسکی و د لارای میرا  
عسروان شوکت و بازوی توانای میرا  
صولت ششیر دپی آهوی صحرای میرا

چه شود از دل دوستی ز کرم دانی  
 ای که بر عیب خلاق همه شمار تو کنی  
 بجز اخواج اگر بنده خویشم خوانی  
 چرخ نتوان که سکه از حکم تو سحر زانی  
 بروای کسی که بر هر دهرت نغز و نمانی

گردانده و پریشانی و درو پیرا  
 رخسار من چرخ هتیا شده سوا پیرا  
 پای فرق نم افکند و ارایه پیرا  
 تا بن شکستد رفیق و مدار پیرا  
 زده خاک در خسر و بلحا پیرا

در هیئت لود مسعود و قلب سپهر خود حمد الله المعبود و عمل الله تعالی بنسبت

باز پوشید جهان جلعت دیبانی جو  
 روی گیتی شده و تو شکن خلد برین  
 باز در وجد و سماع آمده ناهید چرخ  
 همه افاق مظهر شده از بس رخ رشید  
 میکند دامن ابر کسرا مودت شاد  
 دوش از چرخه در کردل این نخچه ال  
 تا چه سوا است که مرغان چرخ کلرا  
 در غم با و جهان جنت وین نادره عشق  
 بروی گیتی که چو ظلمات از ظلم سیاه  
 باز کوا من اثر از آخرت شرح کسنت  
 با خورش گفت که ای طایر امانده شب  
 دور کن غفلت و بکشای می یه جوا

عدم با و کهن از سر نوشد موجود  
 دار فانی شده نعم البدل از خلود  
 میسر و هوشش طایک سر از نغمه خود  
 در دل مجمره چرخ بسوزانم خود  
 بر سر خاکت همی لولو و در منضود  
 کی تو در مرد و جهان مقصد با مقصود  
 طیر اسید بصد نغمه ز بورد او دود  
 که ز و حدش همه اشیا بقایند و فتود  
 تا چرا ظلم فراری شد و ظلمت مقصود  
 تا حسین نیت بلند آمد و کوب خود  
 بال بکشای که فراز است صعود  
 که بودین شب فرخ شب عید مولود

از

است موله زین زاده آدم کادم  
 ای که از چو دوشه لم یلد لم یولد  
 آنچه اسرار همان بود پس در جنب  
 آفتاب فلک مصطفوی بوز خدا  
 خسر در عرش جنایی که زوالانی شد  
 صاحب ارض سما مایه ایجاد دو کون  
 محمد بن حسن ان مهدی مهدی سبیل  
 آنکه چون یافت تولد پی لالائی  
 آنکه از بهر شرف زینی در یوزه  
 آنکه تقدیر قضایر بنفازش  
 ای فلک هفت خورشید ضم بازگر  
 که چو از فرط کثرت در زنا فریاد  
 یکت معدن جودی چو آبار کرام  
 بت نام عهد پسر تو من از روز اول  
 تا بعیند فرمان تو خضر الیاس  
 دوستان تو بجز از صیافت دل نماند

آمد از پرتو نورش بملایک مسجود  
 آمدی در عرش ز نیمه شعبان بود  
 اینک آمد همه در عرش را عیان شود  
 که شیاطین شده از ترشها ترش بود  
 سر چشم ملایکه بودش که چون  
 حلت فانی کل مطنه چون مصدر بود  
 قائم منتظر و قنظر ان را موعود  
 که در جبرئیل امینش سر کواره بود  
 روز و شب بر دیاکشش و خورشید بود  
 بر خجاک رهش از بحر بایند خدود  
 از سر ذوقی دل سوخته ظل محدود  
 روسیه تر بود از طایفه عاود بود  
 منظر لطف خداوند عشق تو می بود  
 هزار من برای محسنی او فواید بود  
 تا مطیعند بجان امر تو را صالح و بود  
 دشمنان تو بر بخت سبایت معقود

تغزل نویسد که یار منارک خیر الناس الوالفضل العباس علیه السلام

در مندان منت تن بدو آمدند جان سپارند که ناله زول امینند



دل که بیماری شده آرزوی طیبان  
 شور و زرقانات لب شیرین بود  
 خوش نشسته است لب حضرت  
 غیر آنحال سیه بر لب جانپوریان  
 ره زلفش نزد باد بسیار بی دل  
 و حرف می بایستی اشخ  
 گوهر عشق که فیض دم روح القدس  
 کس نزد کام در این با دیده رست  
 هر که شد طالب کمان خم از روی ما  
 عاشقی لایق پرواز سیکین باشد  
 گیت پودانه این شرح که نامش  
 میرافضل ابو فضل که بهماش نشان  
 خسرو عشق مقامی که غلامان در  
 هم هر حسین جنابی که بنامش خدم  
 جوهر عشق که در بزم محبت حسین  
 عشق بازی که شود عشق بون تر ز موسی  
 روز عاشور بهر کس تله بخواران  
 رخصتی بود که این منتهی و باهش  
 خسرو کس گفت که ای لشکر خواران

وصل دانند علاجش کل و شکرند  
 دارویش که از شفا فایز شکرند  
 این مقامی است که مرکز بکند زنده  
 جای بندد بلب چشم که در بند  
 بروای درد صبا باد بچینند  
 این قدح ز کجفت زنده قلند زنده  
 محرم سینه عیسی مرتب خردند  
 که نخستین قدمش جاری در آرزو  
 با سخن خردم دشمنه و خجسته  
 زوقی این منصب عالی سمند  
 که پرواز برش بدد خورند  
 زیرا این طارم که کند خضرند  
 از شرف باج بحیال و بجزند  
 رخصت بود بقلاب و بنجند  
 عاشقی که پند شخص مظهرند  
 اگر از نام خوشش نشنند زورند  
 از چو این غمزه را رخصت سانهند  
 از و غل شود شیران و لاورند  
 رخصت خاک بشان به لشکرند

تو را مونس و اصحاب مرا یار و یار  
 میباشند همه اهل و عیالم  
 تا که جان در سر شتی ز سر ارچه شاه  
 آمد و گفت که اینک دست ایام  
 و حسن طیز در این بادیه سیرت  
 ای غمگینت جانست اگر آب لاله  
 ای غمگینم از تشنگی و اهل حرم  
 با من کرده نشین باه بی با شگفت  
 بر دلم آتش از این آه شدر بر من  
 بست پس خست و بست شست  
 صفت کفار درید از هم شد سوخت  
 آب از خست لعل لب خشک شد آب  
 گفت با خویش که تا آب بطلان  
 انقض شد بر و ن آمد اینجاست

بروم تیغ کسان مونس را و زنده  
 دانست از کف این جو و مضطر  
 که لبش مالیب تنیم برابر بند  
 آب بر بازو این فرقه کاشند  
 از ده بکشت قطره با و لا و عمر بند  
 میدیم اگر این طایفه کستند  
 پانچ اعطشم جزیره تر بند  
 خجالت اینقدر با این خسته استند  
 سرو جان صیبت که در راه بر اند  
 رفت آنکونه که رفت بر صخره  
 کجست و باه که تار بعضی بند  
 گفت تا از چه به رب که بند  
 نوزم آب گرم تا صف محشر بند  
 میشود مات ریش خرموشی بند

در تجید نایب الحکومه صفهان و ادخوابی و نطق از شخصی شیرین

ای تنگی جانیش ارکان نورگان  
 ای صحنه نمانده و ای افتخار ملک  
 ای او کستری که شد از روی جان

بادت همیشه جایی با او آن نورگان  
 ای بزم معتمد امیران نورگان  
 شخص نوری ملکوت جان نورگان

ای نیکی ساد تواند ز ما دست  
 ای نایب الایاله وای پیشکار ملک  
 ای نامت اسم عظیم همچون سمی تو  
 بانند دست خاومت از روی صفت تو  
 خواص عمل هر چه فرو شد بجز فکر  
 ای ای دشمنی که صیغیر میسر تو  
 هستی تو در سخاوت قان عصر خویش  
 اغراق شاعری نبود کر که گویمت  
 نقلی کنی در حکمت و سالیس فاضلان  
 بو فضل و بو علی بنسند و کویستند  
 کرسوزن در پریشم عدلت بود کی  
 ایام به جهان سیه از غم که سا لها  
 ای داور زمانه عنشنی که عدتیت  
 ای خضر راه گمشدگان بهتی که باز  
 طبع بلند من نشسته است چون کس  
 رزاق زوق داند کاین چنین رزق عمر  
 طبعی بخوان این فلک شور بختیت  
 ای آنکه در قوتت عدلت نظیریت  
 پر شمش چه نقص کن که مو ضعیف را

نامت نمی بدنته دیوان وز کا  
 بنود ترا نظیر بدوران وز کا  
 کرا و پاست عرصه امکان وز کا  
 کز بود زمانه و سلمان روز کا  
 ناجست کوهری چو تو در کان وز کا  
 پنهان فاش بیند پنهان وز کا  
 هستی تو در فصاحت سبحان وز کا  
 بو ذر جهر و همسری لغمان وز کا  
 منی کنسند خود بدستان وز کا  
 تازی چو رخس فضل بمیدان وز کا  
 کشتی در خود دیده کریبان وز کا  
 تا دید کس سپیدی ندان وز کا  
 افاد نام چه کوسه بچو کان وز کا  
 کجاست راه و هستم حیران وز کا  
 هرگز بیوی شهید سر خوان وز کا  
 تا ناگزیرمستم همان روز کا  
 کونی شکست است نگران وز کا  
 سوال اگر بگردی پایان وز کا  
 بنوازد از زهر سلیمان وز کا

طلی بجای خدمت اینده کرده  
 برانم از جفای کسی که خوانده  
 شرح عریضه امجدانیک بکس  
 شدایی من آبله از بس دویدم  
 که جمع گشت قافیه عذر من بر از  
 چایک خان بنیر و دستمان کرده  
 از راه برده وقتی در چو فکند  
 تا تک مال خلق تعمیرند و باز  
 تا غیر مکر و حسد رید و فریب  
 اندر کان عشوه فروشان و  
 و در سرای عیش طربان و  
 مانده باو اختر سعادت آفتاب

دو کرک خو بکسوت میشان ورکا  
 خود را غنی رکعت استکان ورکا  
 ظلم اینچنین بنیده بدبران ورکا  
 هر دو نانی از پیه و نان ورکا  
 افتاده ام بچک نشیمان ورکا  
 وستان بگدرستم وستان ورکا  
 این عمل سیران بیامان ورکا  
 بد نام عارت آمده ترکان ورکا  
 سیم وزد و مستاع بدکان ورکا  
 باشد قرین محنت و حرمان ورکا  
 باشد غرق رحمت احسان ورکا  
 در استان کشور سلطان ورکا

وصف حال خود و مرثیه والده صبراً

آمد خزان بهار جو انشم در بها  
 هر جا که کاشنی است کل کله بکشت  
 از بسکه بوستان نشانی نم خورده است  
 از گره شن مانده بر آورده چرخ  
 این شبک و نسیم کجا شد که میوزید

آورد شاخ بهستی مرغی لاله خا  
 بخر کاشن دل من کاورده خار با  
 خشکد شاخسارشن و افتاده عبا  
 استر روز کار جو انی تن و ما  
 بشکیر ریشاخ حیاتم خوبا

آن کلین کهن که منش نوحل است م  
 آن کلینی که داشت مرا همچو کل عزیز  
 آن لاله همیشه بهار حم پشد که من  
 آن کل که باد حادثه از ریشکند بود  
 فیانی که طبع بکاش استباه خوان  
 آن بود باغ پیرامن شاخه گلشن  
 آنمایه جیاست دمنش باینست ط  
 دردا که رفت از بر من آنکه بد مرا  
 کوا تقرار دل که نمیدیدم از بی  
 از یاد ما زلفش و آن چهره چونا  
 رفت از کنار یار و من از آن درون  
 ای از فروغ روی تو ام روشنی نگاه  
 ای آفتاب من که من در رفته بخاک  
 هر شب یاد شمع رخت زاتش فراق  
 ای مونس شکسته دلم تا تو رفتی  
 تا دور گشته ز بر من نشد منرا  
 انسان حسرت تم به من مژد که دل  
 از بهیبت نور دیده فراموش کرد  
 هر شب بیان حال حسین با صبا کنم

دردا که باد حادثه ام بر دار کسنا  
 تا رفت از کف شده ام همچو خار خوا  
 از چهره اش همیشه چو گل و ششم بهار  
 اکنون خبر رسید که بشکسته در منرا  
 خود باغبان گل بود و دیو لاله زار  
 آن بود دیو بیار و منش سر و جویا  
 آن کاشش نشاطش قمری دهر  
 در روزگار غیر دمنش زار و ننگ  
 چون لعل خورشید بود پیشان پیر  
 چه چنان بخوابش که بود روی نار  
 میوزم آنچنینت که لب و دل چنان  
 شد میتو شام و زرم شام صبح  
 و اینکه بیشتر از من آمد چو شام تا  
 پروانه وار سوزم کریم چو شمع  
 بیکس بی نشینم و چشم غریب و  
 دستم زلف لبر و پایم بکوی با  
 زگر کسب گشته نه دیگر بگر و کار  
 یکدم ز من بود فراموشیت نگاه  
 کی باد مشکبو بگذر سوی آن نگاه

کر که زری تربت بهم فدوی هر  
 باو بگو که ای مرخا کی نقاب  
 تو رو بجا کس تیره نهان کردی  
 میخواستی هر دس نشانی کنی  
 تو خود ز خاک سبب پیمان کنی  
 دیدم جوابت منت بود درین  
 ذوقی روا بود که ز درد جدایت  
 نازده ام سباده تو از حافظین  
 ای باد مشکو که ز سوئی ان بکا

بجا کرده زلفش بونی من بسیار  
 ای گان بجز محبت و ای معدن و قاف  
 از وقت بشد در عیرت نشد و جا  
 لیکن خوش است جمل کورم کی  
 از خون دل بخیبه خود برهنه نکا  
 مالیت اگر مرا بری منیر و سیا  
 کردی حال خویش ہی تا صفت شما  
 در حساب کویم و کریم چو ابرو را  
 بجا کرده زلفش بونی من بسیار

قصیده لقا صائمه که در حبس همیشه کی اردوستان  
 بحد حضرت اشرف مراد شمر حکمران صفهان است شوکت

با دادان که باورد صبا بوی  
 تا زلفش چو بر آفتاب نسیم سری  
 سرش از باده و شینه کران بوی  
 دل بیار چو دگر کسب همایش  
 چشم کشود بوی من از روی تجا  
 با داد است چه شد ساقی کور کن  
 نعل باده طلب و شکر و عنت بخواب

چشم مخمور بزم باز شد از خواب  
 دامن و جیب بزم کرد پراز شکست  
 که شد از لطف صبا ز کس مست شیا  
 گفت و رفتند خوابیده کر شد  
 گفت کی عاشق تن پرده مشغولی  
 خیر کن ما را صبحی و مرا باده  
 می برن باده بخور باده بده

گویم و آن که است در غلام محفل در زیم  
روز آن نیست که محمودی تا شام  
خانه مرد که فرخ پیرست پوشند  
گفتم ای منور و شکر لب شیرین گفتار  
شکر مپوشه تو باشد و علت عتاب  
راستی خدای اگر دوش تهنی گشته مرا  
نیز سخن محنت بر آفتاب طاعت  
نه تو گفتی که مراد همه کیتی نیست  
نه تو همواره بگوئی که منم فاضل در  
نه تو گوئی که منم در که دیگر بهتر  
نه تو بر چرخ کنی سخن در که بیان سخن  
منم آن بحر علوی که ز بحر کرمش  
خیزد شتاب بر گاه خدیوی که سپهر  
مالک ملک صفایان سر و سر در جهان  
انکه چون بحر دشمن موج زندگاه عطا  
انکه چون ابر کفش قطعه نشانند که جو  
قصه خویش بگو زستان سیم بگر  
مهرت تار طلب یاده کلتار بجوان  
ایکه در بزم چو جمشیدی در زرم پوشند

شانه کن تبیین شرح در میان  
گاه عیش است نشاط در کوب و کباب  
رخت امامی در در حمله زنده مشن بر با  
بالبل لعل تو ام شکر و عناب حکما  
نقل من نقل تو با دام و چشم عیا  
هم زمی کاسه هم کیه زرد و نیا  
گفت ای شوم تر از فاخته بومیا  
حاصل سخن خرابان کو دک فرخ یدا  
نه تو پیوسته بگوئی که منم از جناب  
بلبل باغ همان غوطی بزم حشر  
که منم بنده سر در ظفر فرنگب  
دارم از رحمت و از سلطنت شاهان  
خوانده او را بجز بوی امیران سزا  
انکه آقیالش بود چاکر و بخش یاد  
بر سائل بد معدن کان ریاد  
بر محتاج دهد زرد سیم در چون مطا  
که زرد سیم ندارد و بودش مقدما  
نوش کن می شنوز منزه موسیقا  
بکجهر سکن در که کین افسند

گرچه در برم تو بس لریم و یار لریم  
 یک ده عیش چنین شایه چون مرغ خام  
 حال از جود تو خواهم می نقل زردیم  
 دست در جیب فثوت کن بی بوک و مکر  
 تا که ماروت بود در چه عسرت مجرب  
 دشمنانت بچه عشرت و هم باد اسپر

گرچه در لاهو تو نا همیشه در فدا  
 یک ده لاهو چنین شایه چون مرغ خام  
 تا که هم پسرخ عروس سی لیر لیل و نهان  
 بر من بخت بد و نوت و لیکن بسیار  
 تا که نا امید بود از می عشرت بر شا  
 دوستانت می عیش و طرب چه جز دوا

طلوع عید ستایش شاه اولیا علی علیه السلام التوحید و التمجید ما عرض شده

پسیدم که بر این کاخ لاجورد حسا  
 ز جمله گاه افق باد و صد کرشمه غنچ  
 عیان شد از دهن آسمان چو پشم شبر  
 ز قمر چشم نیلوفری کیشد برون  
 بگرد قصر سپهر از فروغ زیور روز  
 عجب که خیره شد چشم و نگر فلفلط  
 بحکم اینکه برهنه کنند جوهر بیان  
 برهنه کرده تجلی ز روی آغیسی  
 کشید تیغ زرداند و آبدار غنچت  
 بقصد کاوش از بیه سپهر نجات  
 نشت بر سر آرنک خضر می چون چم

دیدم قرض زرداند و همه از کما  
 عروس خاور بر ز چو بخت سرفا  
 بنطح مهر فرود بخت زرد پاک عیا  
 برهنه تن بهمان بر پند زین تا  
 چو کارخانه آرنک پر نقش و نگار  
 که بخت از تن بر انهای کوهر با  
 بر در جلوه گیری تیغهای جوهر آ  
 که در خورشاطه سپهریم سدا  
 ز روی مهر فرودشت سر برنگار  
 چو شیر سیخ کایر بدون بزم شکار  
 گرفت آینه ز زینت سکت دوا



گشتم بجای نوز و تا وقت بر بید  
 بزرگ مرتبه شافشی که چرخ بزم  
 مقام جایش آنجا که جسد بیل این  
 نه سو کردم شافشی که قدرت او  
 شدی بر تو نورش عیان درخت  
 شی که قدرت او فی اهل اگر خوا  
 بد قضا جریانش کراقتضا باشد  
 شی که مرغ خیالش اگر که غنم کند  
 ز یک بنیش بر کرد استیما فلک  
 لغو با تعدد بوستان اگر بوزد  
 نسیم لطفش اگر در چسب کل نوزد  
 قد بلرزه زمین قاف تا بقاف شود  
 بگوش سپنج رسد بانگ غوغا در  
 زبان تیغش کوی که لا تدز کوی  
 تبارک اعدا از آن پرده آتش فعل  
 شنش که برده هر روز شب بدش  
 بر دهم که چون چشم او زبانه شد  
 حد و اگر مثل ساحران غنم شوند  
 دش بسوز و بنیاد کاخ کفر بن

خاک که روز احد شخص صید کرد  
 تخت پله از قهرش آیدی بشما  
 زیدره که بس که دسالها یاد با  
 پدید کرد بیکایند نه فلک رحمت  
 همه زمین زمان و آسمان و لیل و نهار  
 کند بهار حسنه ان در آن کند بهار  
 کشد زمار رطوبت دقان قهر کجا  
 بکلی بکند کوه قاف از منقار  
 بنور بختی گردون و دو کست هما  
 هموم قهرش سو ذول چار چونا  
 چشم مرغ حشر خوار شود از قاف  
 بر روز زم چو بر تو سن سپه سوا  
 ز فط لرزه همان دم نند کوس فرا  
 که در جهان گذارد ز دشمنان با  
 لغو با تعدد از آن اردوهای استبا  
 بدو خستند و چشم نیاز چون سببا  
 در کجای مناسند کافران اما  
 بم اوست بوسی و غم جودی صاحب  
 دش بر آرد از روز کار خست و ما

۱۷